

ایستگاه مراد خان

زیر لب غر می‌زد و با بوق‌ها و اردک‌ها را به این طرف و آن طرف هل می‌داد جلوی خانه‌ی خودش که معروف به «ایستگاه مرادخان» بود نگه داشت. یک‌دفعه مثل اینکه برق به ماشین وصل کرده باشند، همه از خواب بیدار شدند و تند تند شروع به پیاده شدن کردند که وسایل‌شان را از صندوق ماشین آقا مراد بردارند. همین‌طور لگد بود که نثار ساک عزیزم می‌شد. صبر کردم تا همه پیاده شوند و بعد با خیال راحت بروم پایین. بالاخره بزرگ‌تری گفتند، کوچک‌تری گفتند.

نوبتم که شد، اول از همه کیسه‌ی طالبی‌ها را گذاشتم پایین، بعد چند تا تخم‌مرغ بد بوی باقیمانده را گرفتم دستم و ساکم را هم گذاشتم پایین. هنوز در را کامل نبسته بودم که آقا مراد پایش را گذاشت روی گاز و رفت توی حیاطش. صدای «شرررررر» ترکییدن طالبی‌ها زیر چرخ، همه‌ی سرها را برگرداند به طرف ماشین. سگینه خانم داشت با لیخند گنده‌ای لنگان لنگان از ته کوچه می‌آمد. نمی‌دانستم باید قضیه‌ی نیمرو شدن تخم‌مرغ‌هایش روی آسفالت داغ جاده را زودتر برایش تعریف کنم یا اب‌طالبی شدن طالبی‌هایش را. باید قبل از این‌که سگینه خانم به ایستگاه مرادخان می‌رسید، مرغ‌های مادرچون را توجیه می‌کردم که چند تا از بچه‌های‌شان را امانت بدهند برای دو سه روز. برای همین ساکم را برداشتم و بدو بدو به طرف خانه‌ی مادرچون رفتم. دیالوگ‌های مامان هنوز داشتند هم‌قدم با من بالای سرم پرواز می‌کردند...

کمک کردن و لیوان پر کردن و تخم‌مرغ بردن توبه کنم اما حرف‌های همیشه‌ی مامان مثل کارتون‌هایی که دیده بودم توی یک ابر کوچک بالای سرم ظاهر شد: «عباس؟ یعنی چی که نمی‌خوام؟ ثواب داره...»

دو ساعتی که رفتیم آقا مراد زد کنار و گفت: «دستشویی». نصف پیرمردها و پیرزن‌ها هنوز خواب بودند. چندتایی بلند شدند که بروند دستشویی. من هم که دست‌هایم شکل قالب تخم‌مرغ شده بود و پاهایم انقدر طالبی‌ها را محکم گرفته بود مثل هلال، پیاده شدم که یک هوایی به تن و مغزم بخورد. صدای بوق آقا مراد که آمد همگی به طرف مینی‌بوس راه افتادیم. اولین کسی که می‌خواست سوار شود، همان خانمی بود که سر قنات توی ده خانه داشت. دویدم که عصایش را برایش نگه دارم و قبل از این‌که دیالوگ‌های مامان بالای سرم ظاهر شود، خودم تکلیف ثواب و کمک و بچه‌ی خوب بودن را معلوم کنم. اما یک دفعه دستش را گذاشت روی صندلی و «یا علی» گویان خودش را کشید بالا و پشت بندش «تق، تق، تق...» بله! ۵-۶ تا دیگر از تخم‌مرغ‌ها هم شکسته بود و عذرخواهی‌های آن خانم هم هیچ چیز را درست نمی‌کرد. مجبور شدم آن‌ها را هم بریزم دور و حواسم را به سالم رساندن بقیه‌ی امانتی سگینه خانم جمع کنم.

چشمم که به اولین درخت‌های لبه‌ی اتوبان افتاد خیالم راحت شد. فهمیدم داریم به ده نزدیک می‌شویم. با خودم تصمیم گرفتم قبل از همه چیز قضیه‌ی بی‌تقصیر بودن خودم توی شکستن تخم‌مرغ‌ها را برای سگینه خانم تعریف کنم و بعد شیرجه بزنم توی باغ مادرچون و انقدر آلبالو و زردآلو بخورم که به جای خون توی رگ‌هایم آمیوه راه بیفتد.

آقا مراد که پیچید توی جاده‌ی ده تخم‌مرغ‌ها را گرفتم توی دست‌هایم بین زمین و هوا. از بابت طالبی‌ها خیالم راحت بود. موجودات خوبی بودند و چون جای‌شان را ثابت کرده بودم حتی قل هم نمی‌خوردند. آقا مراد همان‌طور که

وقتی رسیدیم به پارک، آقا مراد داشت داد می‌زد «نبود؟ ببندم دیگه؟». بابا ماشین را پشت مینی‌بوس آقا مراد پارک کرد، سرش را از پنجره گرفت بیرون و گفت: «مرادخان، صبر کن. پسر ما رو جا نذاری!»

آقا مراد پیرمرد غرغروی بود که با مینی‌بوسش هر هفته شنبه‌ها سر ساعت ۱۰ صبح آدم‌هایی که می‌خواستند به روستای مادرچون این‌ها بروند را جمع می‌کرد و پنج‌شنبه‌ها همان آدم‌ها را به شهر برمی‌گرداند. هم خودش به باغ و خانه‌اش سر می‌زد، هم یک کرایه‌ای از مسافرها می‌گرفت که بنزینش حرام جاده نشود. بابا ساکم را داد دستم و دو تا کیسه‌ی بزرگ رنگی هم از توی صندوق درآورد. آقا مراد به محض دیدن وسایل گفت: «صندوق رو بستم ها! جا نداره، بیره تو بذاره زیر...» هنوز فعل جمله را تمام نکرده بود که مامان ادامه داد: «زیر پا چیه مرادخان؟ په جایی باز کن تو رو خدا. امانتی مردمه. دخترای سگینه خانم دادن عباس بیره برایشون. زیر پا که نمی‌شه. بذار توی سبد خودت تو صندوق». آقا مراد اصلاً انگار نه انگار که حرف مامان را شنیده باشد، همان‌طور که زیر لب غر می‌زد رفت و پشت فرمان نشست و دستش را گذاشت روی بوق که یعنی یا بروم سوار شوم یا در را ببندم که گازش را بگیرد بروم.

تندی از پله‌ها رفتم بالا و روی صندلی اول جلوی در، که خالی بود نشستم. ساکم را گذاشتم کنار صندلی و کیسه‌های رنگی رنگی را از دست بابا گرفتم و سعی کردم یک‌جوری بین کتانی‌هایم جای‌شان کنم. بابا در را بست و آقا مراد راه افتاد. می‌خواستم بگویم وسایل سگینه خانم را نمی‌برم، سخت است، اما توصیه‌های مامان در مورد کمک کردن و ثواب داشتن که با قربان صدقه‌هایش قاطی شده بود و داشت بدرقه‌مان کرد، زبانه را بست.

کیسه‌های بین کتانی‌هایم تلق تلق صدا می‌کرد یا هی از این طرف به آن طرف قل می‌خورد. آرام درشان را باز کردم که ببینم دخترهای سگینه خانم برای مادرشان چه چیزی فرستاده‌اند. باورم نمی‌شد. تخم‌مرغ و طالبی! مسخره‌ترین کار دنیا این است که برای یک نفر که کلی مرغ دارد تخم‌مرغ بفرستی و برای همان آدم که کلی هم باغ میوه دارد، طالبی!

تخم‌مرغ‌ها را بلند کردم و گذاشتم روی زانوهایم که یک وقت نشکنند. گفتم هر چه باشد امانت است. لابد مرغ‌هایش اعتصاب کرده‌اند و تخم نمی‌گذارند. داشتم قیافه‌ی مرغ‌ها که پلاکارد گرفته‌اند دست‌شان و شعار می‌دهند و دانه‌ی اضافی می‌خواهند را توی ذهنم تجسم می‌کردم که یک‌دفعه صدایی از ته مینی‌بوس گفت: «تنه. یه کم از کلمن مرادخان آب بده به من» اول خودم را زدم به نشنیدن ولی وقتی دوباره همین جمله را تکرار کرد، برگشتم و عقب را نگاه کردم. به جز من همه‌ی مسافرها حدوداً ۶۰-۷۰ ساله بودند و بدون شک خطاب پیرزن با من بوده.

تخم‌مرغ‌ها را گذاشتم جای خودم روی صندلی و بعد جای طالبی‌ها را روی کف مینی‌بوس محکم کردم و با لیوان فلزی روی کلمن یک لیوان آب به پیرزن دادم. هنوز یک ربع از راه افتادن مان نگذشته بود اما همه‌ی پیرمردها و پیرزن‌ها با دهان‌های باز خوابیده بودند و احتمالاً داشتند خواب زیاد شدن گندم‌های‌شان را می‌دیدند. لیوان را که بهم برگرداند، گفت: «بچه‌ی کی هستی؟». گفتم: «هوه‌ی آقای شکوهی. تقی آقا» توی ده بابابزرگ را بیش‌تر از بابا می‌شناختند و برای همین هروقت می‌خواستیم خودمان را معرفی کنیم با اسم او معرفی می‌کردیم.

برگشتم سر جایم و تخم‌مرغ‌ها را بغل کردم و نشستم روی صندلی. اگر می‌ماندم مثل همه‌ی آدم بزرگ‌ها می‌خواست تا خود ده نصیحتم کند لابد. همان لحظه یک‌دفعه مرادخان از روی یک دست‌انداز رد شد و چیزی توی کیسه «تق» صدا داد. در کیسه را باز کردم. چند تا از تخم‌مرغ‌ها شکسته بود. مرادخان همان‌طور که به جاده و دست‌انداز فحش می‌داد و دنده‌ی گنده‌ی ماشینش را جابه‌جا می‌کرد گفت: «بندازشون بیرون تا بوی گند ماشینو برداشته» با نوک انگشت تخم‌مرغ‌های شکسته را برداشتم و از شیشه انداختم بیرون و پهن شدن‌شان را روی زمین نگاه کردم. باز می‌خواستم توی دلم از

